

شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های شکسپیر

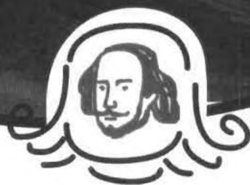
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

آن چه دلخواه تو است

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



دوک سنیور
زندگی در تبعید





دوک فردریک
برادر دوک سنیور

روزالیند
دختر دوک سنیور





اورلَندو
پسر کوچک سِر رولاند دوبایز

سیلیا
دختر دوک فردریک

صحنه

فرانسه در قرن شانزدهم

زیر درختی جنگلی کسی که دوست دارد کنار من باشد
و همراه پرندگان خوش آواز نغمه‌سرایی کند،
به این جا بیاید، به این جا بیاید، به این جا بیاید.
در این جا هیچ دشمنی نخواهد یافت.
امینز

آن‌چه دلخواه تو است



وقتی فردریک، برادرش، دوک سنیور، را به جنگل آردن تبعید کرد، بسیاری از ملازمان شاه نیز با او همراه شدند. آن‌ها با شکار و جمع‌آوری میوه‌های وحشی روزگار می‌گذراندند و زندگی ساده‌ای داشتند. جنگل، کلبه‌ای از شاخه‌ی درختان و بستری از خزه به آنان بخشیده بود.



دوک سنیور هیچ وقت به آن اندازه احساس رضایت نکرده بود. ولی زندگی **دوک فردریک** چندان لذت بخش نبود. **دوک فردریک** خطاکار بود و به همه‌ی اطرافیانش به خصوص به برادرزاده‌اش *روزالیند* بدگمان بود.

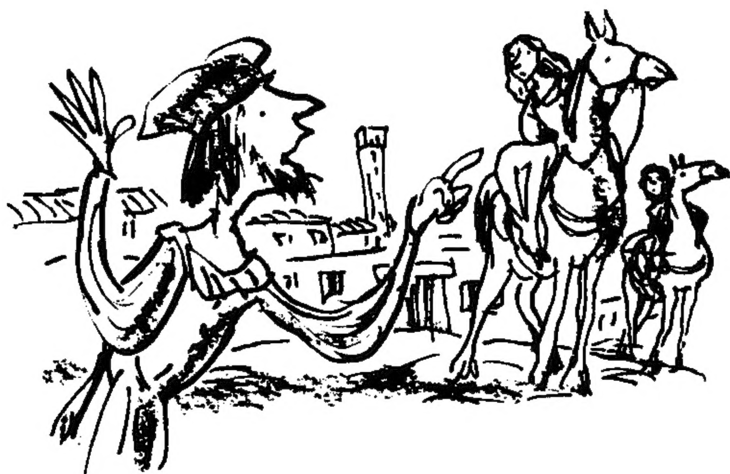
روزالیند با پدرش تبعید نشده بود؛ چون *سیلیا*، تنها فرزند **دوک فردریک** از *روزالیند* خواسته بود همبازی او باشد.



سیلیا و *روزالیند* دوستان بسیار صمیمی‌ای شده بودند.

ولی وقتی دخترها به زنانی جوان تبدیل شدند، **دوک فردریک** کم‌کم متوجه شد که چقدر *روزالیند* از دختر خودش زیباتر است. موی بلوطی رنگ و چشمان سبز *روزالیند* نگاه‌های همه را به تحسین وامی‌داشت، ولی موهای حلقه حلقه‌ی بور و لبخند کج و کوله‌ی *سیلیا* هیچ جذابیتی نداشت.

رنجش **دوک فردریک** از برادرزاده‌اش برایش عقده شده بود. بنابراین تصمیم گرفت به محض دیدن کوچک‌ترین خطایی از برادرزاده‌اش او را تبعید کند.



صبح روزی قشنگ، وقتی روزالیند و سیلیا از اسب‌سواری به خانه بر می‌گشتند، به قاضی روستا برخوردند. آن‌ها در آن‌جا با یکی از ملازمان دوک یعنی لوبو ملاقات کردند.

لوبو اظهار داشت: «خانم‌ها! درست به موقع رسیده‌اید! دوک کیفی محتوی پنجاه دوکات به کسی می‌دهد که بتواند کشتی‌گیر او، چارلز را به زمین زند. دو کشتی‌گیر شکست خوردند و از زمین کشتی بیرون برده شدند. آخرین رقیب جوانکی خوش‌قیافه است. همه می‌خواهند او برنده شود، ولی به احتمال زیاد چارلز گردن او را می‌شکند.»

سیلیا و روزالیند هم کنجکاو شدند تا همراه لوبو به زمین کشتی بروند.

تماشاچیان دور دایره‌ای که روی علف‌ها علامت گذاری شده بود، جمع شده بودند. چارلز با شانه‌های ستبر و بینی پهنش وسط دایره ایستاده بود. قیافه‌اش بیشتر به گاو شبیه بود تا آدم.





دوک فردریک از میان تماشاچیان بیرون آمد و به طرف دختر و برادرزاده‌اش رفت. او گونه‌ی **سیلیا** را بوسید و به آرامی برای **روزالیند** سر تکان داد.

دوک گفت: «خوشحالم که شما را این‌جا می‌بینم. جوان غریبه‌ای که احمق، ولی شجاع است، اصرار دارد تا با قهرمان کشتی من مبارزه کند. من نتوانستم فکر او را عوض کنم، ولی شاید شما بتوانید. **لوبو**! او را به این‌جا بیاور. من باید روی صندلی قضاوت بنشینم.»



مرد جوانی که لوبو به **سیلیا** و **روزالیند** معرفی کرد، نیم‌تنه‌ی چسبان و جوراب شلواری پوشیده بود. او قد بلند و ورزش‌کار بود و موی بلند و پر پشت و چشمان آبی ـ خاکستری روشن داشت.

روزالیند گیج شد. او پرسید: «آقا! واقعاً قصد دارید با کشتی‌گیر **دوک** مبارزه کنید؟»





غریبه گفت: «بله، بانوی من!»

روزالیند ناگهان گفت: «آرزو می‌کنم این کار را نکنید. ممکن است بدجوری مجروح شوید.»

سیلیا گفت: «من هم آرزو می‌کنم شما این کار را نکنید! **چارلز** هیکل زیبای شما را نابود می‌کند. یعنی فکر می‌کنم شما را می‌کشد.»

غریبه به تلخی سر تکان داد و گفت: «بانوان! من نگرانی شما را درک می‌کنم. ولی حقیقت این است که من به آن کیف پر از دوکات نیاز دارم. اگر کشته یا مجروح شوم، غمی نیست. نه خانواده‌ای دارم و نه دوستانی که ناراحت باشند که من زنده‌ام یا مرده.»

روزالیند در دلش گفت: «من نگرانم!» **روزالیند** دلش به حال مرد جوانِ تنها می‌سوخت.

شیپورچی در شیپورش دمید و غریبه به زمین کشتی برگشت.



دوک فردریک فرمان داد: «شروع!»

کشتی‌گیرها با هم گلاویز شدند. **چارلز** چند بار حمله کرد، ولی غریبه حمله‌های او را دفع کرد. او با وقار و مثل رقصنده‌ای می‌چرخید و جا خالی می‌داد. ولی **چارلز** در مقایسه با غریبه سنگین حرکت می‌کرد و جمعیت به او می‌خندیدند. خنده‌های حاضرین **چارلز** را به خشم آورد و خشم سبب بی‌دقتی او شد.



غریبه با یک حرکت بسیار سریع، دور کمر **چارلز** را گرفت و او را روی زمین پرت کرد. **چارلز** گیج و مات روی زمین ماند.

تماشاچیان هورا کشیدند، تا این‌که **دوک فردریک** از روی صندلی‌اش بلند شد و اشاره به سکوت کرد.





دوک پرسید: «نام تو چیست جوان؟!»

غریبه گفت: «من ***اورلَندو***، پسر کوچک ***سِر رولاند دوبایز*** هستم، عالیجناب!»

دوک *فردریک* لب بالایش را مثل سگی غرغرو جمع کرد و غرید: «پدر متوفای تو هم دشمن قسم خورده‌ی من بود!»

سپس کیف را جلوی پاهای ***اورلندو*** پرتاب کرد و گفت: «پولت را بردار و برو!»



او به طرف یکی از ملازمان برگشت و گفت: «***چارلز*** را نزد پزشک ببرید. ***سیلیا***! با من بیا!»

دوک با خشم و غضب با ***لوبو*** از میان حضار خارج شد. ***سیلیا*** که از رفتار دوک چهره‌اش سرخ شده بود، دنبال پدرش دوان دوان از آن‌جا گریخت.

جمعیت حاضر پراکنده شدند و فقط ***اورلندو*** و ***روزالیند*** آن‌جا ماندند. ***روزالیند*** جلو رفت، زنجیر طلایی را از دور گردنش باز کرد و دستش را به طرف ***اورلندو*** دراز کرد و گفت: «این گردنبند را دور گردنتان می‌اندازید تا بعضی اوقات مرا یاد کنید آقا؟!»





اورلندو زنجیر را گرفت و در حالی که منگ شده بود، جویده جویده گفت: «بانوی من! مـن... مـن... مـن...»

روزالیند گفت: «پدرت را می‌شناختم. او نجیب‌زاده‌ای دلاور بود.»

او جلوتر رفت و سپس با عجله از آن‌جا رفت.

اورلندو با خود اندیشید: «یعنی چه؟ چه کسی؟ چرا؟»

کسی آهسته گفت: «آقا! با شما حرفی دارم.»

اورلندو برگشت و **لوبو** را دید که به زمین کشتی برگشته بود.

لوبو پرسید: «چرا پسر **سِر رونالد** در بازار روستا کشتی می‌گیرد؟»



اورلندو آهی کشید و گفت: «برادر بزرگم، *اولیور* حاضر نیست ارث ما را تقسیم کند. او با شمشیر مرا بیرون راند و قسم خورد که اگر برگردم مرا می‌کشد.»

لوبو تأکید کرد: «این‌جا هم برای شما امن نیست. **دوک** یکی از بدخواهان اوست. گمان می‌کنم به تو آسیب برساند. به جنگل *آردن* برو و دوک سنیور را پیدا کن. اگر جرئت داشتم، خودم هم این کار را می‌کردم.»

اورلندو گفت: «دوست من! از اندرز تو بسیار سپاسگزارم. ولی قبل از آن‌که بروم، بگو آن بانوی مو سیاهی که با من صحبت کرد، چه کسی بود؟»

لوبو گفت: «او، *روزالیند*، دختر **دوک** پیر بود.»

اورالندو با خود فکر کرد: «*روزالیند*؟ چه نام زیبایی! اسمی دوست داشتنی. نامی بی‌نظیر!» و به ناگاه، انگار دیگر خطری که او را تهدید می‌کرد، هیچ اهمیتی نداشت.





همان موقعی که *اورلندو* عازم جنگل آردن شده بود، در باغ عمارت **دوک**، **سیلیا** با بدگمانی به دختر عمویش زل زده بود. او فریاد زد: «چطور توانستی عاشق *اورلندو* شوی؟ تو فقط یک بار او را دیده‌ای!»

روزالیند گفت: «ولی من فکر می‌کنم ما برای همدیگر آفریده شده‌ایم.»



درست در همان لحظه، **دوک فردریک** از راه رسید. او که با حالت ترسناکی اخم کرده بود، فریاد زد: «خانه‌ی مرا ترک کن، *روزالیند*! پنج روز وقت داری تا منطقه‌ی مرا ترک کنی. اگر بعد از این مدت تا فاصله‌ی بیست مایلی دیده شوی، کشته خواهی شد.»

رنگ از رخسار *روزالیند* پرید. او پرسید: «عموجان! چه کرده‌ام که سزاوار این شده‌ام؟»

دوک نعره زد: «تو با پسر دشمن قدیمی من صحبت کرده‌ای! شک ندارم که توطئه چیده‌ای ازدست من خلاص شوی و مرا به پدرت بفروشی.»



روزالیند به آرامی گفت: «من چنین کاری نکردم، سرور من!»

سیلیا اعتراض کرد: «**روزالیند** هم مثل من برضد شما هیچ نقشه‌ای ندارد، پدر!»

دوک در حالی که دهانش کف کرده بود، زیر لب غرید: «یعنی تو این‌قدر احمقی، **سیلیا**؟! نمی‌بینی وقتی مردم او را تحسین می‌کنند و تو را مسخره می‌کنند، چطور به احساسات مردم ابلهانه می‌خندد؟ **روزالیند** یا باید برود یا کشته شود.»

دوک فردریک چرخی زد و قدم‌زنان به طرف عمارت برگشت.

سیلیا یواشکی گفت: «او دیوانه شده! دختر عمو! حالا چه کار می‌کنی؟»



روزالیند گفت: «راهی جز ترک این‌جا ندارم. به آردن می‌روم و دنبال پدرم می‌گردم.»

سیلیا گفت: «من هم با تو می‌آیم. من این‌جا کنار مردی دیوانه نمی‌مانم. به اندازه‌ی کافی پول دارم تا مدت درازی با هم زندگی کنیم.»

سپس مکثی کرد و در حالی که لب پایینش را می‌جوید، ادامه داد:«ولی چطور خود را مهیای سفر کنیم؟ دو زن جوان به تنهایی امنیت ندارند.»



روزالیند به نشانه‌ی یک فکر بکر دست‌هایش را به هم زد، به طرف او رفت و گفت: «لباس دختر روستایی بپوش! من هم موهایم را کوتاه می‌کنم و لباس مردانه می‌پوشم و خودم را **گانی‌مید** معرفی می‌کنم.»

سیلیا گفت: «من هم **الینا** خواهم بود!»

دختر عموها مثل بچه‌ها در موقع بازی خندیدند.

چند هفته‌ی بعد **دوک سنیور** و دوستانش دور آتش نشسته بودند و شام می‌خوردند. نجیب‌زاده‌ی افسرده‌ای به نام **جکز** عقایدی را اظهار می‌کرد که کسی قبلاً نشنیده بود.



جکز گفت: «زندگی صحنه‌ای است که ما نقش زیادی را در آن بازی می‌کنیم. ابتدا بچه‌ی کوچکی هستیم که گریه می‌کند و خودش را خیس می‌کند. بعد، بچه مدرسه‌ای می‌شویم و مجبوریم خود را وقف درس کنیم. سپس عاشق‌پیشه‌ای بی‌تاب می‌شویم و اشعار مسخره

می‌نویسیم. بعد، به سربازی می‌رویم و دستمان را جلوی توپ می‌گیریم تا شجاعتمان را ثابت کنیم. در میانسالی چاق می‌شویم و جوانی را قرین عقل می‌کنیم. بالاخره به بزرگسالی می‌رسیم؛ بی‌دندان و ناشنوا. و سپس به راهی می‌رویم که بازگشتی برای آن نیست.»

نجیب‌زاده‌ای که آن طرف آتش نشسته بود، گفت: «سپاسگزارم، جکز! همیشه وقتی به حرف‌های تو گوش می‌دهم، شور و شعف مرا فرا می‌گیرد.»

دیگری صدا زد: «سلام، کی آن‌جاست؟»

اورلندو نزدیک آتش رفت و به نشانه‌ی آن‌که اسلحه ندارد، دست‌هایش را بالا برد.



او گفت: «نجیب‌زاده‌ها! ببخشید. خود را از دست رفته می‌پنداشتم تا این‌که آتش شما را دیدم.»

جکز پرسید: «تو شب توی جنگل برای چه سرگردانی؟»

اورلندو گفت: «در جست‌وجوی **دوک سنیور** هستم.»

دوک سنیور گفت: «اکنون شما او را یافته‌اید. پسر جوان! نام شما چیست؟»

اورلندو تعظیم کرد و گفت: «من **اورلندو** هستم، کوچک‌ترین پسر...»



دوک سنیور خندید و گفت: «**سِر رولند دوبایز**! پسرم! چهره‌ی پدرت را در سیمای تو می‌بینم. به خاطر خودت و هم‌چنین پدرت به تو خوشامد می‌گویم. بنشین، غذا بخور و داستان آمدنت به این‌جا را برایمان تعریف کن.»

یک نفر درخواست کرد: «تا **جکزِ** دوباره شروع نکرده، تو داستانت را تعریف کن.»



حدود یک ماه بود که **سیلیا** و **روزالیند** در کلبه‌ای در حاشیه‌ی جنگل زندگی می‌کردند. کلبه متعلق به کشاورزی محلی بود که آنان اجاره‌اش کرده بودند. کشاورز محصولاتش را نیز به آنان می‌فروخت. غذای خوب و هوای پاک چهره‌ی دخترها را عوض کرده بود. هر دو صورتی برنزه داشتند و آفتاب رگه‌های روشنی روی موی کوتاه **روزالیند** ایجاد کرده بود.





روزالیند نتوانسته بود پدرش را پیدا کند، ولی افکار نگران‌کننده‌اش راجع به *اورلندو* بر ذهنش بیشتر سنگینی می‌کرد.

یک روز بعدازظهر، وقتی بی‌هدف در طول مسیری در جنگل گردش می‌کردند، *روزالیند* سفره‌ی دلش را برای *سیلیا* باز کرد. او با دلواپسی گفت: «اگر *اورلندو* عاشق کسی دیگر شده باشد، چی؟»



سیلیا به او اطمینان داد: «نه، نمی‌شود. نه، البته اگر همان‌گونه صادقانه که تو او را دوست داری، او هم تو را دوست داشته باشد.»

روزالیند جیغ زد: «ولی من نمی‌دانم او مرا دوست دارد یا نه! فکر کنم در چشمان او عشق را دیدم، ولی ابداً چیزی نگفت. و چطور دوباره با همدیگر ملاقات خواهیم کرد؟ هر جایی ممکن است باشد!»



سیلیا گفت: «امیدت را از دست نده. عشق مطمئناً در جست‌وجوی پیدا کردن راهی است.»

او ایستاد و به یک جهت چشم دوخت. سپس گفت: «آن صداهای خش خش و یکنواخت را می‌شنوی؟ صدا از آن‌جا می‌آید.»



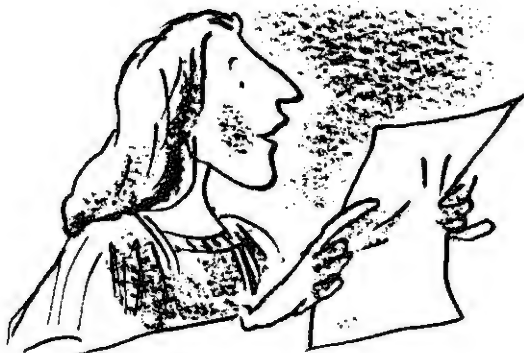
دو زن جوان با احتیاط از لابه لای شاخه‌های توده‌ی بزرگی از بوته‌ها به دقت به آن طرف نگریستند.



روزالیند با خوشحالی فریاد زد. چون آن‌جا **اورلندو** میان فضای بی‌درخت، روی شکم خوابیده بود. او قلم پری را داخل دوات می‌زد، با خودش نجوا می‌کرد و روی تکه‌ای پوست چیزی می‌نوشت.

سیلیا اصرار کرد: «**روزالیند!** به سویش بشتاب. قسم به عشق ابدی تو.»

روزالیند ابروانش را بالا انداخت و لبخندی شیطنت‌آمیز زد. او گفت: «نباید به این آسانی خویشتن‌داری خود را از دست بدهم. بگذار ببینم چقدر می‌توانم هنرپیشه‌ی خوبی باشم. بهتر است کمی صحبت کنیم.»



اورلندو شروع به خواندن آن‌چه که نوشته بود، کرد.

«وقتی بالای درختی باد می‌وزد، نام روزالیند را صدا می‌زند.
وقتی ماهی در رودخانه شنا می‌کند، درباره‌ی زیبایی روزالیند آواز می‌خواند.»



روزالیند گفت: «گمان می‌کنید که شعری عاشقانه است؟»

او و **سلیا** وارد محوطه‌ی بی‌درخت شدند و کنار **اورلندو** رفتند.

اورلندو با بدگمانی نگاه تلخی بر جوان بی‌ادب انداخت و گفت: «بله، ولی به تو ارتباطی ندارد. شما کی هستید؟»



روزالیند به او گفت: «من گانی‌مید هستم و این هم خواهرم **الیناست**. ما در کلبه‌ای پایین جاده زندگی می‌کنیم. ماهی‌ای که زیر آب زندگی می‌کند، چگونه آواز می‌خواند؟»

اورلندو توضیح داد: «در شعر عاشقانه خیال‌ها واقعی می‌شوند.»



ـ و **روزالیند** کیست؟

اورلندو زنجیر طلایی را که دور گردنش بود، لمس کرد و با حرارت گفت: «زنی که من دوستش دارم!»



روزالیند لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «شما عاشق نیستید! آدم‌های عاشق، غمگین‌اند، ولی شما شاد به نظر می‌رسید.»

اورلندو پرسید:«تو از عشق چه می‌دانی، پسر گستاخ؟!»

روزالیند گفت: «زیاد! عشق نوعی بیماری است. من یک‌بار دوستی را درمان کردم.»

ـ چگونه؟

روزالیند با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «وانمود کردم که محبوبه‌ی او هستم. اول عشوه‌گری و بعد بحث کردم. من بی‌رحم، مهربان، مغرض و رئوف بودم. او را عاشق کردم و از سر خود باز نمودم. در پایان، چنان بیمار عشق بود که به مراقبت کاملی نیاز داشت. با شما هم می‌توانم همین کار را بکنم.»

اورلندو سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌خواهم درمان شوم.»



روزالیند گفت: «البته می‌خواهی. شعر شما فریاد کمکی بود که تا کنون نشنیده بودم. هر روز به کلبه‌ی من بیا. ظرف یک هفته تو را درمان می‌کنم.»

اورلندو که آن را نوعی سرگرمی یافت، پرسید: «کلبه‌ی شما کجاست؟»

روزالیند گفت: «دنبالم بیا تا نشانت بدهم.»

ـ بسیار خوب، جوان!

روزالیند عصبانی شد، انگشتش را تکان داد و گفت: «از حالا به بعد مرا **روزالیند** صدا کن. قبول است؟»



اورلندو گفت: «قبول است، **روزالیند** زیبا!»

صبح روز بعد، **اورلندو**، **روزالیند** را دید که در امتداد کلبه به طرف بالا و پایین قدم می‌زد.

اورلندو گفت: «روز به خیر، گانی‌مید!... یعنی، **روزالیند** زیبا!»





روزالیند نگاهی به او انداخت و فریاد زد: «شما یک ساعت دیر کرده‌اید! این جوری با منتظر نگه داشتن یک بانو به او ابراز عشق می‌کنید؟!»

اورلندو تعظیمی کرد و گفت: «**روزالیند** من! مرا ببخشید.»

روزالیند به تندی پرسید: «من کی گفته‌ام که متعلق به شما هستم؟»

اورلندو آهی کشید و گفت: «کاش بودید و با من گفت‌وگو می‌کردید.»

سپس نزدیک‌تر آمد و روی یک زانو نشست و عاجزانه درخواست کرد: «**روزالیند**! با من ازدواج کن.»



روزالیند مستقیم به چشمان **اورلندو** نگاه کرد و گفت: «وقتی با تو ازدواج کنم، با تمام قلبم تو را دوست خواهم داشت و تنها با تو صادق خواهم بود. اگر **روزالیند** تو هم این‌جا بود، همین حرف را می‌زد.»





اورلندو لحظه‌ای گیج شد. انگار **گانی‌مید** به عشق او مبدل شده بود. ولی آن لحظه فوری گذشت.

اورلندو با بی‌میلی خندید. سپس ایستاد و خاک و خاشاک را از لباسش پاک کرد.



اورلندو **گفت:** «باید مدت کوتاهی شما را ترک کنم. به **دوک سنیور** قول دادم ناهار را با او بخورم.»

روزالیند **نفس‌زنان گفت:** «**دوک سنیور**؟ اردوی او این نزدیکی‌هاست؟»

اورلندو **با بی‌قیدی گفت:** «پیدا کردن آسان است، اگر بدانید کجا را نگاه کنید. خداحافظ، *روزالیند* دوست‌داشتنی! قول می‌دهم ساعت دو برگردم.»

روزالیند **گفت:** «دیر نکنی!»

بعد از آن‌که *اورلندو* رفت، *سلیا* از کلبه خارج شد.

روزالیند **گفت:** «آه! *سلیا*! بیش از این نمی‌توانم تظاهر کنم! *اورلندو* را خیلی دوست دارم.» و اشکش جاری شد.

سلیا پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

- چون خیلی خوشحالم!

سلیا با خود گفت: «فکر نمی‌کنم هیچ وقت از عشق سر در آورم.»

اما طولی نمی‌کشید که او هم راجع به عشق همه چیز را می‌آموخت.





ساعت دو شد، ولی خبری از *اورلندو* نبود. *روزالیند* روی پله‌ی دم در کلبه نشست و به فکر فرو رفت. در همان حال، **سیلیا** لباس‌های شسته را می‌آویخت.



سیلیا متوجه شد که نجیب‌زاده‌ی خوش اندامی به آن طرف می‌آید. نجیب‌زاده نزدیک او آمد و کلاهش را به نشانه‌ی احترام برداشت.

سپس خجالت‌زده پرسید: «شما *الینا* هستید؟»

سیلیا هم که از خجالت قرمز شده بود، جواب داد: «بله، آقا!»

نجیب‌زاده ادامه داد: «ایشان هم جوانی است که خود را *روزالیند* می‌نامد؟»

روزالیند گفت: «درست است.»



نجیب‌زاده لباسی خون‌آلود را نشان داد و گفت: «*اورلندو* به من گفته آن را به شما نشان دهم و توضیح بدهم که چرا به قول خود عمل نکرده است.»

روزالیند خشمگین شد و گفت: «چطور شما از کار *اورلندو* اطلاع دارید؟»



نجیب‌زاده اقرار کرد: «من برادر او، *اولیور* هستم. امروز صبح داشتم پیاده از میان جنگل عبور می‌کردم. برای کمی استراحت توقف کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم. *اورلندو* که اتفاقاً از آن‌جا عبور می‌کرد، شیر ماده‌ای را دید که قصد داشت به من حمله کند. او بدون این‌که بداند من کی هستم و بدون ترس از جان خودش، شیر را از آن‌جا راند. غرش وحشیانه‌ی شیر ماده مرا بیدار کرد. وقتی دیدم *اورلندو* چه عمل جوانمردانه و شجاعانه‌ای کرده، فهمیدم که با او بی‌شرمانه رفتار کرده‌ام. نزاع ما تمام است. من در حضور دوک سنیور سوگند یاد کردم که نصف مایملکم را به برادرم بدهم.»





روزالیند به لباس اشاره کرد و پرسید: «آن خون از کجا آمده است؟»

اولیور جواب داد: «این خون **اورلندو**ست. شیر ماده پیش از آن‌که بتواند فرار کند، بازوی او را چنگ زد. خوشبختانه خطری او را تهدید نمی‌کند. حکیم **دوک** دارد زخمش را می‌بندد.»

روزالیند از جا پرید و فریاد زد: «من باید نزد او بروم! نه، صبر کن. آقا! به برادرت بگو تا **دوک سنیور** و افرادش را فردا ظهر به کلیسای خارج از جنگل بیاورد. من **روزالیند** واقعی او را می‌آورم تا آن‌ها با هم ازدواج کنند.» سپس شروع به دویدن کرد.

سیلیا صدا زد: «کجا داری می‌روی؟»

روزالیند فریاد زد: «می‌روم تا کشیش و لباس پیدا کنم!»





بعد از رفتن *روزالیند* سکوت برقرار شد. *اولیور* و *سیلیا* با شرم به همدیگر چشم دوختند.

اولیور گفت: «بنابراین فردا عروسی خواهد بود.»

سیلیا گفت: «بله، آقا!»

اولیور گفت: «*الینای* زیبا! به من بگو، تا کنون به ازدواج فکر کرده‌ای؟»

چشمان *سیلیا* برق زد. او جواب داد: «تا کنون نه، آقا!»

روز بعد، وقتی **دوک سنیور** در کلیسا دختر محبوبش را دوباره دید، شادمانی آن‌جا را فرا گرفت. سپس شگفتی دنبال شادی آمد. وقتی *روزالیند* راجع به *گانی‌مید* حقیقت را بر ملا کرد، *اورلندو* با خنده فریاد زد.

اولیور هم که دید که عروس احتمالی او *سیلیا* نام دارد، کاملاً گیج شد.





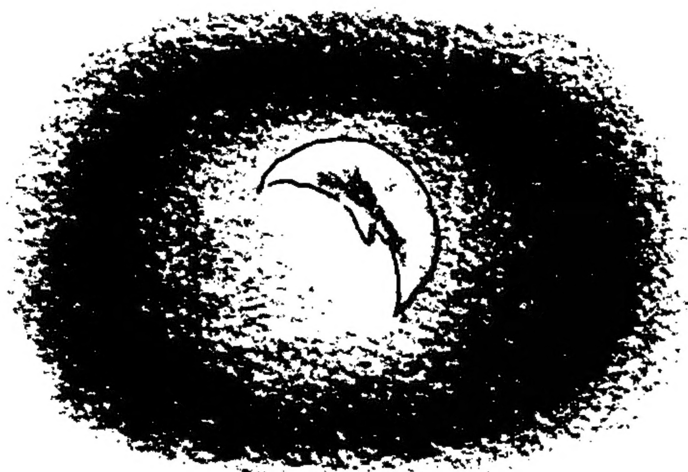
زوج‌های خوشبخت در شرف ورود به کلیسا بودند که **لوبو** با مادیانی ابلق با شتاب به آن‌جا آمد. ملازم **دوک** از زین اسب پیاده شد و به **دوک سنیور** تعظیم کرد.

او گفت: «سرور من! **دوک فردریک** شب گذشته با سپاهی از سربازانش وارد جنگل شد. او قصد داشت ردتان را پیدا کند و شما را بکشد. ولی با راهبی مقدس ملاقات کرد که سخنانی عاقلانه به او زد. در نتیجه، **دوک فردریک**، عنوان و املاک شما را مسترد می‌سازد. خودش هم به صومعه‌ای ملحق شده است.»

جکز اظهار داشت: «من هم همین کار را می‌کنم. این‌جا برای روحیه‌ی من بیش از حد مسرت‌بخش است.»



ولی این، فقط آغاز شادی‌های آن روز بود. جشن‌ها تا پاسی از شب ادامه یافتند و هر شاخه‌ی درخت جنگل غرق در شادی و خنده شد.



وقتی بالای درختی باد می‌وزد،
نام روزالیند را صدا می‌زند.
وقتی ماهی در رودخانه شنا می‌کند،
درباره‌ی زیبایی روزالیندآو از می‌خواند.
اورلندو

ماهیت و هویت در آن‌چه دلخواه تو است

شکسپیر، آن‌چه دلخواه تو است را در حدود سال ۱۵۹۹ و ۱۶۰۰ میلادی نوشت. او طرح داستان ***روزالیند*** را از ***توماس‌لاج*** گرفت که بر داستان ***گاملین*** قرون وسطی مبتنی است و گمان می‌رود اثر ***جفری چاوسر*** باشد.

نمایش به طور مرموزی شروع می‌شود. زندگی ***اورلندو*** به خطر می‌افتاد و مجبور می‌شود از خانه‌اش بگریزد. ***اورلندو*** در دوران سرگردانی، ***روزالیند*** را می‌بیند و عاشق او مـی‌شود. ***روزالیند*** برادرزاده‌ی **دوک *فردریک*** دیوانه است. **دوک**، ***روزالیند*** را تبعید می‌کند، ولی این عمل به قیمت از دست دادن احترام و عشق دخترش، ***سیلیا***، تمام می‌شود.

روزالیند و ***سیلیا*** با لباس مبدل به جنگل *آردن* می‌روند و دنبال پدر ***روزالیند*** یعنی **دوک سنیور** تبعیدی می‌گردند. یک‌باره صحنه به جنگل تبدیل می‌شود و نمایش تغییر می‌کند.

قدرت طبیعت همه‌ی زخم‌ها را درمان می‌کند. عاشقان بار دیگـر بـه هـم مـی‌رسند. یـعنی همدیگر را کشف می‌کنند. ***دوک‌فردریک*** تحت تأثیر تحولی مذهبی قرار می‌گیرد و قبل از پیوستن به صومعه **دوک سنیور** را به مقامش برمی‌گرداند. جنگل *آردن* بیشتر از آن‌که محل زندگی شیرها باشد، محل معجزه‌هاست.

در عصر *الیزابت* تمام نقش‌های زنـانه، تـوسط پسـرهای جـوان اجـرا مـی‌شد. بـنابرایـن در صحنه‌های بین ***گانی‌مید*** و ***اورلندو***، هنرمندی نقش ***گانی‌مید*** و ***روزالیند*** را بازی مـی‌کند، پسـری است که وانمود می‌کند دختر است.

به هر حال از لذت حضار چیزی کاسته نمی‌شود. قرار نیست که نمایش واقعی باشد. نمایش در دنیایی اجرا می‌شود که مبدل‌ها هر کسی را متقاعد می‌کنند. شخصیت‌های منفی نیتشان را تغییر می‌دهند و همیشه در انتها عشق پیروز می‌شود. **شکسپیر** زنـدگی را آن‌گـونه کـه هست، نشـان نمی‌دهد؛ بلکه آن را آن‌گونه که باید باشد، ارائه می‌دهد. در واقع، آن طوری که ما آن را دوست داریم.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.







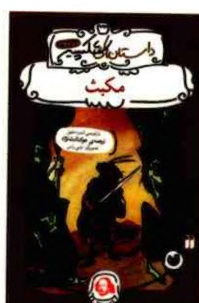


مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص





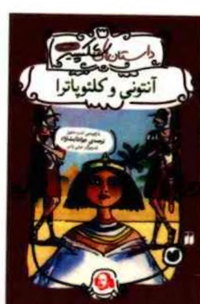












Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر



ISBN: 978-964-307-376-3

